

از خط روی

سنا

سید ضیاء الحق سنا

مجموعه شعر



بنام خداوند جان و خرد





شناس نامه کتاب:

نام: از خط روی سنگ

اثر سید ضیاءالحق سخا

ویراستاری، صفحه‌آرایی و طراحی جلد: بخش فرهنگی بنیاد لیان امیری

ناشر: بنیاد لیان امیری

نوبت نشر اول: تابستان ۱۳۹۶

نوبت نشر دوم: بهار ۱۳۹۹ خورشیدی



بنیاد لیان امیری
LIYAN AMIRI FOUNDATION

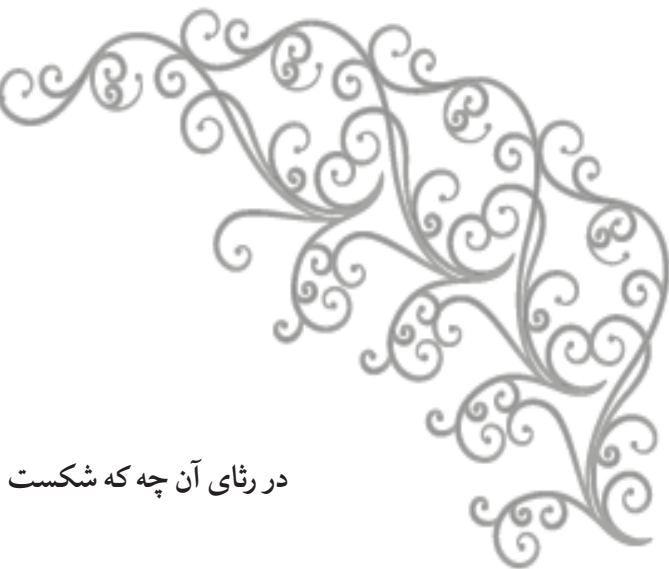
کلیه حقوق این اثر محفوظ بنیاد لیان امیری است.

تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر و یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فوتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع می‌باشد. ضمناً، مطالب داخلی کتاب، به هیچ عنوان لزوماً بیان‌گر مواضع رسمی بنیاد لیان امیری نبوده و بنیاد در قبال آن مسئول نمی‌باشد.



مجموعه شعر

از خط رومی سنک



در رثای آن چه که شکست

کوله بار وصله دار او

پُرشگوفه بود.

قامتش

-گرچه پیر پیر بود-

هم چو قله، راست

استوار

ایستاده بود.

خنده هاش

بوی پونه های تازه بود

در مسیرِ نازک نسیم



شور

قطره

قطره

قطره

از کنار پلک‌هایش می‌چکید.

گام وقتی می‌نهاد

حس سبز راحتی

خاک را

-مثل دختری که خواهش زنانه در نگاه او زبانه می‌کشد-

به سینه می‌فشرد

و بوی آشنای اعتماد

پیش‌تر از او

حجم خواهش زمانه را

معجاب کرده بود.



هر کسی به او که می‌رسید
سلام گفته راه می‌گشود.

احترام گیسوی سپید او
فرضِ فرض بود.

وقتی بانگ پُر طنین دلکشش
به گوش می‌رسید



ناگهان سکوت

چون نسیم

عطر باغ‌های سیب را

ترانه می‌سرود.

خشم او

بی‌که بغض و کینه‌ای به کس دهد

خوش‌گوار بود.

کوچه‌های شهر

با صدای گام‌های او

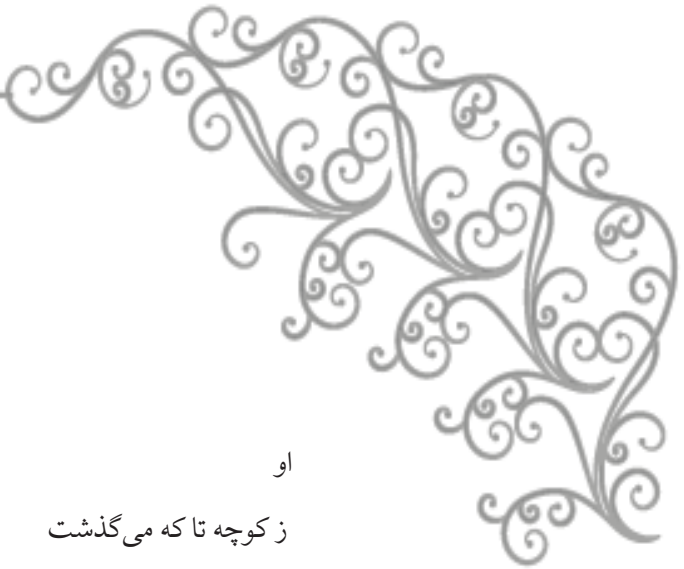
معنی نجیب اعتماد را

برای قفل‌ها

که با دهان باز

گوش‌شان به کوچه بود

شارح لمیده می‌شدند



او

ز کوچه تا که می گذشت

هر دریچه دستی می شد از نیاز

و او

به هر دریچه ای شگوفه می سرود.

همیشه در سکوت خویش

با تمامت سرود خویش

ایستاده بود.

آشنای خانه های شهر بود

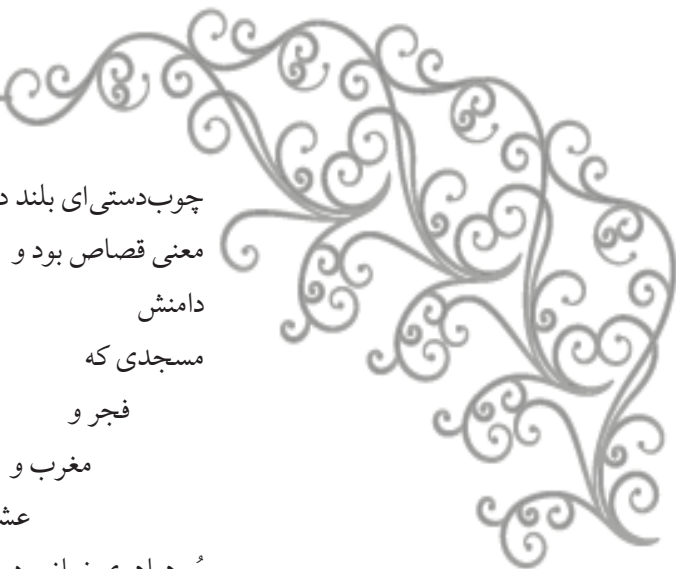
آشنای بچه های شهر بود و ده بود

آشنای هر چه بود شهر بود و ده بود



خنده‌های شهر را می‌شناخت.
گریه‌های ده را می‌شناخت
ناشناس‌های شهر و ده را می‌شناخت.

دست او
طلسم قفل‌های بسته را
شکسته بود
گیسوان روی دوش ریخته‌اش
جنگلی سپید بود
-لانه هزارها کبوتر سپید آشتی -



چوب دستی ای بلند دست او

معنی قصاص بود و

دامنش

مسجدی که

فجر و

مغرب و

عشا

پُر هیاهوی نماز بود

بی که هیبتی شود

باعث صف طویل اقتدا

زیر چتر دامنش

میش و گرگ

شعر چشمه های صاف را شنیده

خواب می شدند.

شبان دِه

سگ بزرگ گله را

مثل سنگ زیر سر نهاده شاد می غنود.

بی که لحظه ای به خواب آشنا شود

هر کجا و ناکجا

ایستاده بود.

چشم‌های او و دست‌های شهر
مثل کودکان توامان زهم جدا نمی‌شدند.

چشم‌های او
به چشم‌های دِه بود
چشم‌های او
به گام‌های شهر و دِه بود

کوچه کوچه

دِه به دِه

پا به پای رهروان

-مثل سایه-

می‌خزید.

روی دستِ من

روی دستِ تو

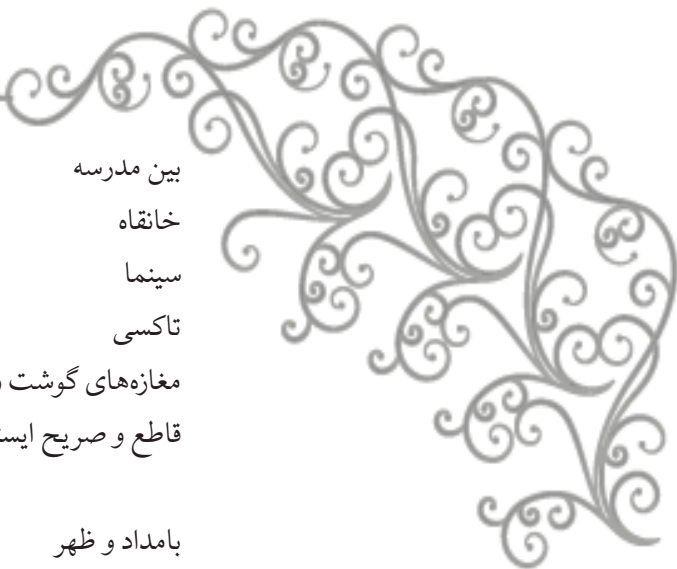
روی دست او نشسته بود.

بی که ثقلتی دهد

هراس می‌رساند و این هراس

مثل اعتیاد

در تمام تار و پود ما تنیده بود



بین مدرسه
خانقاه
سینما
تاکسی
مغازه‌های گوشت و دشلمه...
قاطع و صریح ایستاده بود

بامداد و ظهر
شام و نیمه‌شب
هر کجا صدایش می‌زدی
قامتش پیش روی تو
مثل یک چنار
سبز بود

دست روی شانه کسی که می‌گذاشت
گر به لطف
یا به قهر
راه دیگری نبود
جز مطیع دست او شدن.
()

کوله‌بار وصله‌دار او
پُرشگوفه بود



شگوفه‌های بی دریغ

بی دریغ

بی دریغ و...

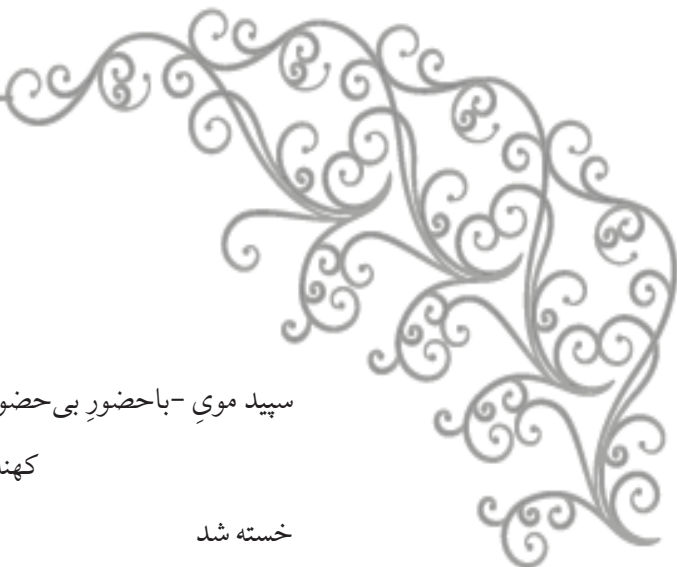
ای دریغ

ای دریغ

ناگهان

سوغ احترام در گرفت

زندگی رفیق لحظه‌های هرزه شد



سپید موی - باحضور بی حضور -

کهنه سال، هم

خسته شد

خیلی خسته شد

قامتش

مثل یک چنار

خشک شد

شکسته شد.

کوله بار پُر شگوفه اش

پاره پاره شد

شگوفه های بی دریغ او

ز تار های تُرد زندگی

گسسته شد.

دهان قفل ها

دوباره بسته شد



قامتش

مثل یک چنار

خشک شد

شکسته شد

شکسته شد

طلسم اعتماد هم شکسته شد

و شهر

در تب سقوط

ده

در تب سقوط

در تب سقوط

در تب سقوط

و تب سقوط

سوگ نامه هزارها دل شکسته شد.



آن‌ها

در پاشویه استخرهای مساجد
به طهارت نجاست افگندند و
اذان گفتند و
آنگاه قیام.
و قیام کردند و
قعه و..
سجود و.. سلام.
و سلام گفتند و
چشمکی زدند و
در حُجره‌ها به تغزل پرداختند و
ما را که دستار نداشتیم
چوب تکفیر زدند.



مرثیه

قار

قار

قار

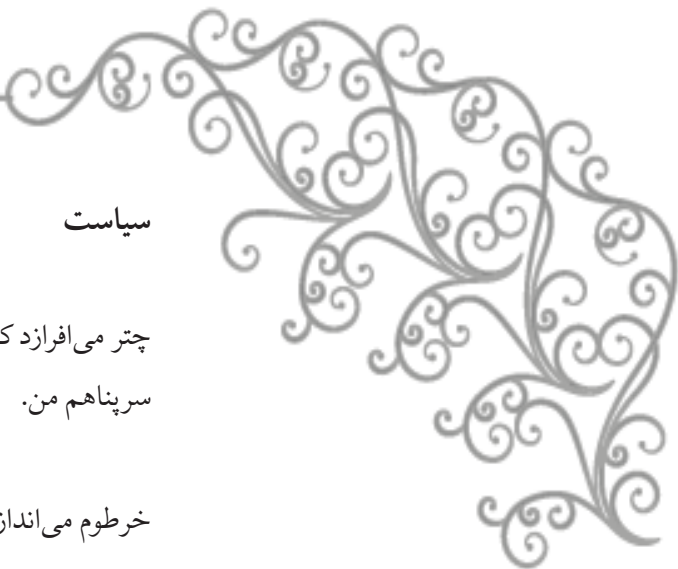
هجوم کلاغ‌های حریص و...

مرثیه گندم زار:

«کلاغ‌ها

از مترسک‌های تکراری نمی ترسند.»

۱۳۹۳/۹/۱۷



سیاست

چتر می افرازد که:

سرپناهم من.

خرطوم می اندازد که:

نیرومند من.

تاج می گذارد که:

شاهنشاهم من.

رنگ

رنگ

رنگ

می شود

..ه

چه شگفت بوقلمونی است:

سیاست!

۱۳۹۳/۱۱/۱۸



بی فروغ با «فروغ»

اگر به خانه من آمدی،

ای مهربان من!

سیگار بیاور

و فندکی

که با آن

آتش بزنم سیگارم را.

زندگی را که نشد،

بگذار تا که در حلقه‌های دود

-رقص مرگ را

تماشا کرده باشم.

زندگی شاید

پُک محکمی باشد که

حلقه

حلقه

حلقه

مرگ را

به تماشا می‌گذارد.



سقوط بالا نشینان

بالانشینانِ آزمند
سقوط را هم که دریابند
زیر پا ماندگان را
گورستان اند:

کوچ برف

-از ستیغ کوه را ببین و
زنده به گوران پنجشیر را.

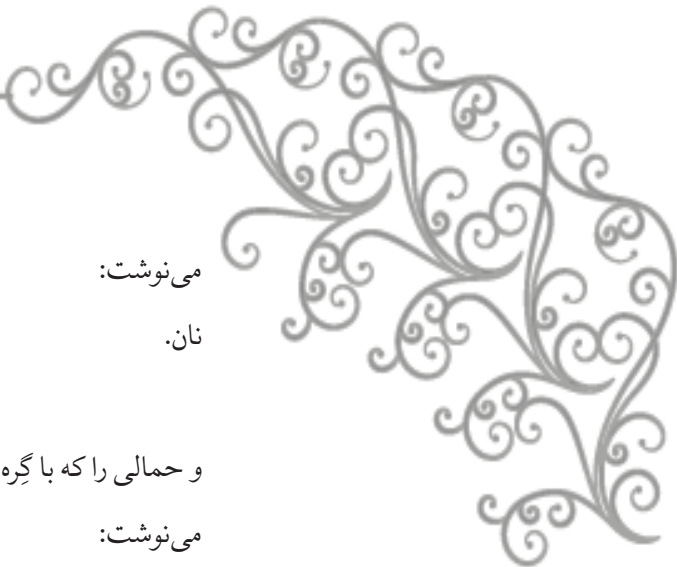
۱۳۹۳



نان

از کناره بازار که می‌گذشتم
پینه‌دوزی را دیدم:
روی کفش پاره‌ای با سوزنش می‌نوشت:
نان.

گاریچی‌ای دیدم با عرق‌های پیشانی‌اش که
روی اسفالت جاده
قطره
قطره
قطره



می نوشت:

نان.

و حمالی را که با گره‌های ریسمان روی شانهِ اش

می نوشت:

نان.

و دیدم و

دیدم و

دیدم...

.....

... و نان را اما شنیدم در شب نشینی کاخ نشینان

بالشی بود

برای گوسفندهای بریان

و دست ناخورده می خشکید.

۱۳۹۳/۱۲/۲۱



با قلمی خون آلود!

نفس می کشم

در هوای خون آلود

گام بر می دارم

روی خاک خون آلود

شب می خوابم

روی بستر خون آلود

چای می نوشم

با پیاله خون آلود

شعر می سرایم
با قلمی خون آلود

وضو می سازم
با آبی خون آلود

روی می آرام
به قبله خون آلود

..و

نماز می خوانم
بر سجاده خون آلود

..آه

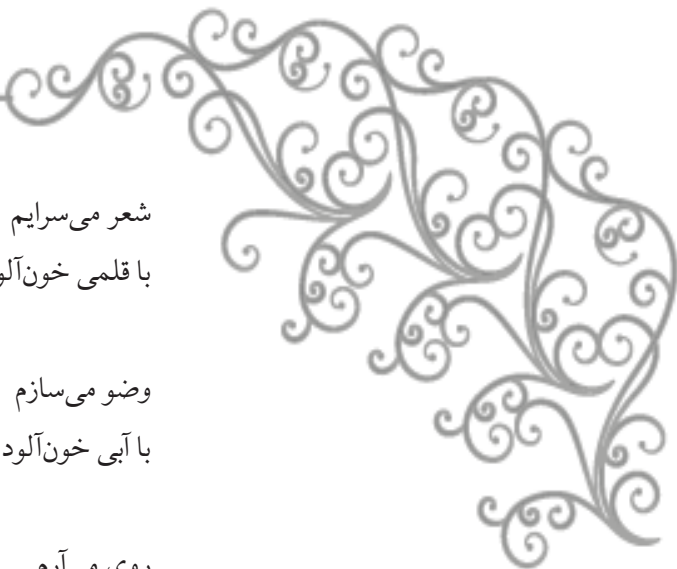
ای سرنوشت خون آلود!
ای سرنوشت خون آلود!

ای

سرنوشت

خون آلود.

۳۱/۱/۱۳۹۴





زن

ای که در شبی به درازی تاریخ
- شهرزاد هزارها قصه پریشانی!

قصه نامردی‌ها را

تا کجای زمانه‌ها

خواهی خواند؟

۱۳۹۳



میعاد

آهای

-ماه پاره پرده نشین!

بهار دارد نی لبک سبزش را می نوازد.

پهنه تماشا که خلوت شد

تو

گیسوان رهایت را بچران

من

چشم‌های حریصم را!

شباهنگام یادت باشد

وقتی آسمان

بستر پولک‌نشانش را پهن کرده باشد

کنار چشمه رویاهای زودگذر

رمه‌های مان را آب خواهیم داد.

۷/۴/۱۳۹۳



حسادت

زیر باران که قدم می‌زنی
حسادتم بیشتر گُل می‌کند:
پیراهنت
تنگ‌تر می‌چسپد به تو.

۱۳۹۳



راه

گناه تو نبود
یار نیمه راه من!

راه

دشوارتر از آن بود تا

بتوانی

کنار من

گام برداری.

۳۰ میزان ۱۳۹۳



از پاییز

گلبرگ‌ها

- هوای مرا نمی‌دانند.

پاییز را که ورق زنی

غزل باغ مرا خواهی خواند.

شاعری هم

- دلِ تنگ می‌خواهد.

میزان ۱۳۹۳



نماز

قبله عشق و

محراب آسمان‌ها.

چه محشری گل می‌کند از نمازی که

-برسجاده دل

خوانده باشی!

اول عقرب ۱۳۹۳



من و تو

نه من می توانم تو را که بنویسم

نه تو می توانی مرا که بخوانی.

چه بی سواد مانده ایم

ما؟

۲۸ میزان ۱۳۹۳



مدیحه

آئینه را به تاقچه بگذار.

از چشم من نگاه کن

خود را و

زیبایی را تماشا کن.

۱۶ قوس ۱۳۹۳



یاران

من و دل تنگی هایم

- همیشه یارانیم:

تنگ تر جایی به دل تنگی

- از دل من و

بازتر آغوشی

به من

- از دل تنگی نیست.

من و دل تنگی هایم

همیشه یارانیم.

۱۸ قوس ۱۳۹۳



گشایش

تا نفس‌ها

-گره نخورده‌اند به هم

گره

از کار بسته

نگشاید.

۲۸/۹/۱۳۹۳



تماشا

با تو

از چار سوی شب

چراغ می‌وزد

حتا

اگر

توفان‌ها به غارت برخیزند.

اول عقرب ۱۳۹۴



پوشش

قامت گریه‌ها را
با لبخند می‌پوشانم تا
در شب‌نشینی آرزوها
عریان، نه رقصیده باشند.

۱۹/۱۱/۱۳۹۴



عاشقانه

خوش به حال چشمانت:

حتا

-در آینه هم

تورا می بینند.

۱۳۹۴



زندگی

شهد واری شیرین

یا

-زهر واری تلخ.

زندگی

معنی لبخند کسی است

که دوستش داری.

۱۸/۱/۱۳۹۴

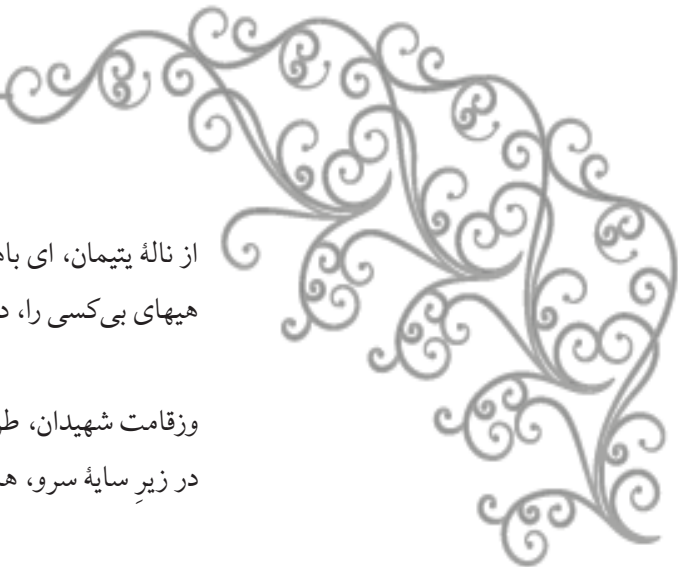


بهاریه

ای باهنر! خدا را، درمقدم بهاران
از اشك چامه سرکن، با های های باران

از کاکل شهیدان، طرح قصیده ای ریز
بر برگ برگ سنبل، لوح بنفشه زاران

بالاله های صحرا، از داغ مادری گوی
کاو برکشیده شیون، درسوگ شه سواران



از نالهٔ یتیمان، ای باهنر به پا کن
هیهای بی کسی را، در پای چشمه ساران

وز قامت شهیدان، طرح قیامتی کن
در زیر سایهٔ سرو، همراه سوگواران

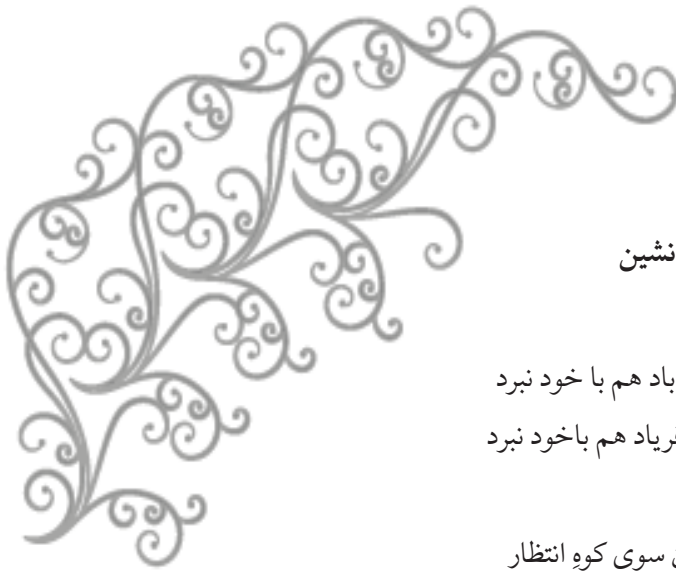
از بغض خواهرت گوی بر خندهٔ شگوفه
وز اشک دودمانت، با ساز آبشاران

شهدت چه مایه شیرین خواهد بود که آنک
کام برادرت را، آزرده زهرِ ماران

از پرنیان سبزه طرح غزل چه ریزی
کانک فتاده بر سنگ، خونین بدن هزاران

آخر برو و بنگر، کز زخم تیر و خنجر
گل خوشه‌ها دمیده، از سینه‌های یاران
()

ای باهنر! خدا را، با اشک چامه سرکن
بر کاغذ شقایق، بر خاکِ داغداران



غزلی از دل صحرا نشین

مویه‌های بی‌صدا را باد هم با خود نبرد
این گلوی گنگ را، فریاد هم باخود نبرد

قصر شیرینی نبود آن سوی کوه انتظار
تلخی این قصه را فرهاد هم باخود نبرد

تا کمی از زندگی بوی تبسم بشنوم
گریه‌ها را خنده‌های شاد هم با خود نبرد

زیر پا افتاد و پرپر زد، ولی سودی نکرد
مرغک بیمار را صیّاد هم با خود نبرد

این دل صحرانشین خانه ویران مرا
ای دریغا! یک دل آباد هم با خود نبرد

رفت عمر و خاطرات تلخ را برجا گذاشت
داغ‌ها را عمر بی‌بنیاد هم با خود نبرد

ای قد افراشته‌گان!

ای قد افراشته‌گان! داس شقاوت نشوید
کِشت این مزرعه را در پی غارت نشوید

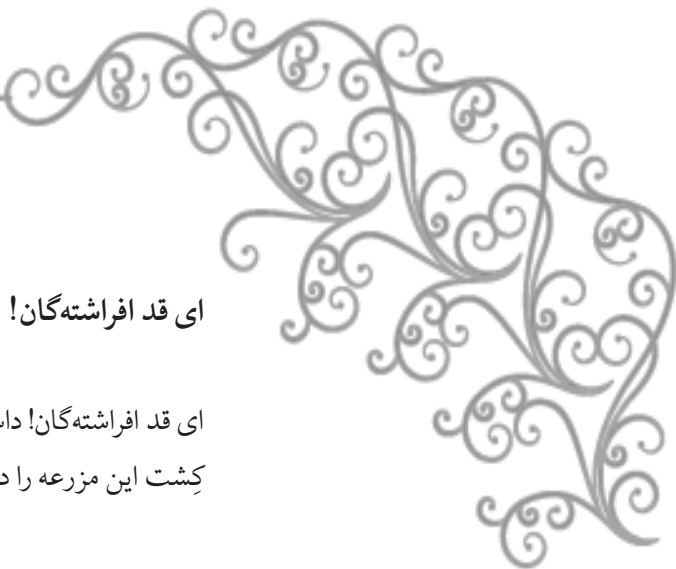
خاک، این جا همه پُر بوی بهاران شده است
و هوا هم نفس نغمهٔ باران شده است

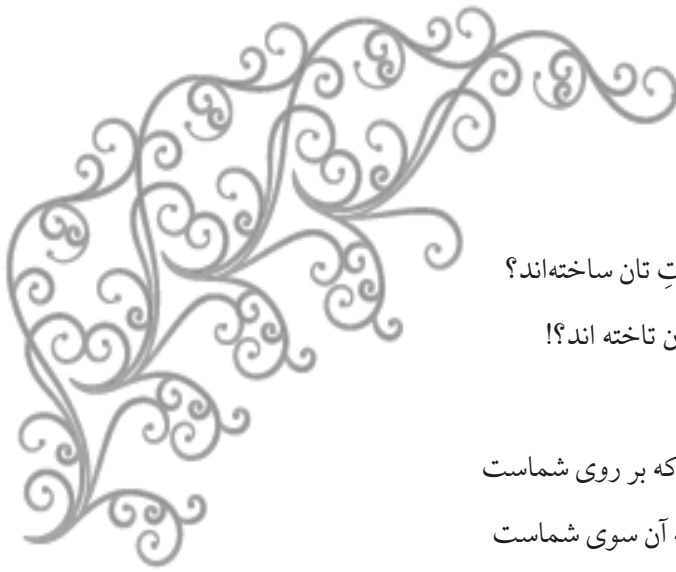
بگذارید زمین را که پُر از گل گردد
و چمن سبزتر از باغ تخیل گردد

بگذارید زمستانی‌ترین خاطره‌ها
بشود دور ز هر ذرهٔ از هستی ما

نگذارید تبسم گل پژمرده شود
وطراوت ز هوای ده ما برده شود

ده ما مست ز آوای خروسان شده است
وسیه چردهٔ شب، سخت پریشان شده است





چه لباسی ست که بر قامتِ تان ساخته‌اند؟
به چه تزویر در اندیشهٔ تان تاخته‌اند؟!

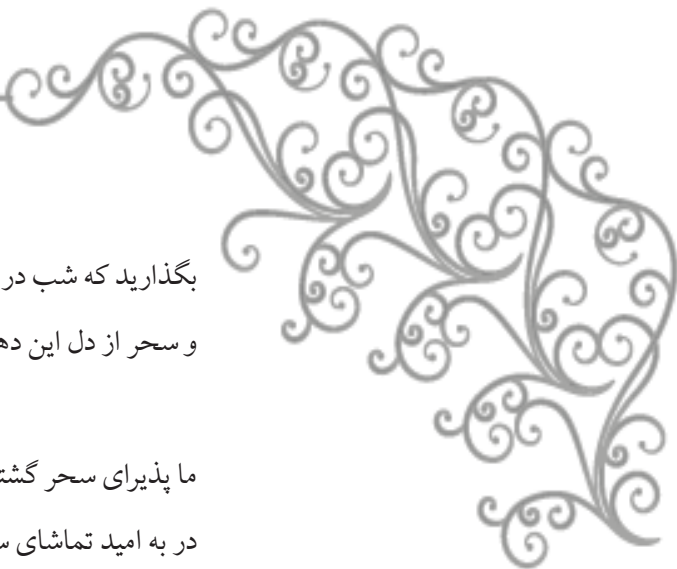
چه نقابِ عجیبی هست، که بر روی شماست
و کدام بوله‌بی هست، که آن سوی شماست

این تب و تاب شما ز آتشِ آرزو دگر است
به خدا در پس این معرکه رازِ دگر است

نشوید در پی بیداد و شرر دور کنید
آتشِ فاجعه از کشتِ پدر دور کنید

چه خیال است شما را، به کجا می‌تازید؟
با چه پندار چنین بی‌سروپا می‌تازید؟

به سراپِ هدر اندر به بیابان شده‌اید
آب نادیده چنین، بهرچه عریان شده‌اید؟



بگذارید که شب در تب خود داد کشد
و سحر از دل این دهکده فریاد کشد

ما پذیرای سحر گشته و در بگشودیم
در به امید تماشای سحر بگشودیم

قفل از پنجره بسته خود باز کنید
باندیمان سحر زمزمه آغاز کنید

قفل آخر زچه رو بهر در و پنجره‌ها
تیغ از بهرچه بر چهجه حنجره‌ها؟

نگذارید سحر غنچه پژمرده شود
گل خورشید ز بام ده ما برده شود

(())

ای قد افراشته گان! داس شقاوت نشوید
کشت این دهکده را در پی غارت نشوید

هوش دارید که این بادیه توفان دارد
سنگ سنگش به خدا همت طغیان دارد

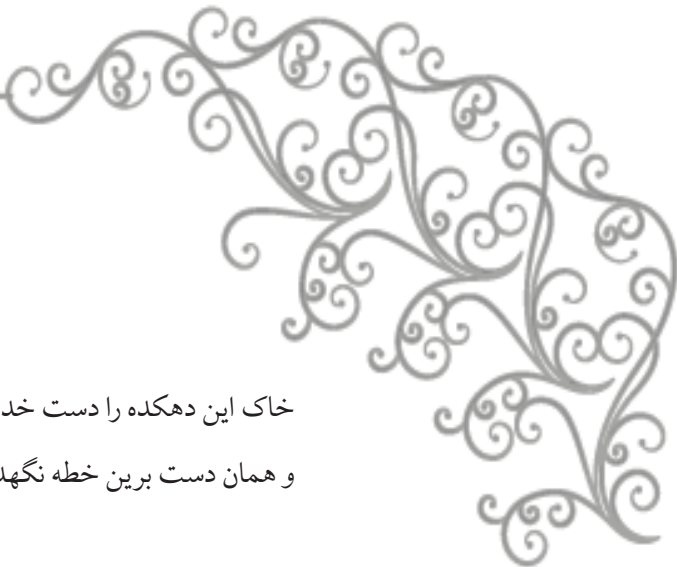
این نه آن راه چنان است که تا طی کردید
بارۀ حیلت صد شعبده را طی کردید

خشم این خاک، زغوغای شما بیشتر است
خون حتا که زبالای شما بیشتر است

سپه سرخ ازین معرکه بگریخته است
خون صد دیو برین دشت و دمن ریخته است

و جب اندر و جب دهکده را سر دادیم
«سر به هر معرکه صد گونه به خنجر دادیم»

همۀ دامن تاریخ، پُر از خون شده است
تا که بیگانه ازین دهکده بیرون شده است



خاک این دهکده را دست خدا یار بود
و همان دست برین خطه نگهدار بود

خوشه خرمین ما فیض خدایی دارد
نه به هر باد زما قصد جدایی دارد

این چمن سخت به باران صفا خو کرده
خس و خاشاک عبث را همه جارو کرده

چمنی هاش همه بال طراوت دارند
و ز آیات سحر، جمله طهارت دارند

()

ای قد افراشته گان! داس شقاوت نشوید
کشت این دهکده را در پی غارت نشوید

۹/۱/۱۳۹۴

غزل قلعه جادو

از قول ما بگو به قناری‌ها: در خاک ما بهار نمی‌خواند
آهو به سبزه‌زار نمی‌رقصد، کبکی به کوهسار نمی‌خواند

از جشن ما سرور نمی‌خیزد، از بزم ما سرود نمی‌ریزد
حتا برای محفل دامادی، جز جغد انتحار نمی‌خواند

تقویم ما خلاصه یک فصل است: فصلی عبوس و سرد و زمستانی
در فصل‌های سرد زمستانی، مرغی به مرغزار نمی‌خواند

زندانیان قلعه جادو ایم، زنجیریان حلقه دژخیمان
در خلوت همیشه زندانی، جز سیم خاردار نمی‌خواند

گور است و گور و گور عزیزان است، این خاک، خاکِ سرخ شهیدان است
این جا اگر که شعر بخواند کس، جز لوحه مزار نمی‌خواند
()

ما را، خدا! چه آمده است بر سر؟ کاین گونه بر بساط عجیب ما
جز مرگ شادمانه نمی‌رقصد؛ جز دیو انفجار نمی‌خواند

۱۳۹۴/۱/۲۲



زنگ آخر

گاهی که تخم واهمه تکثیر می شود
حتا شغال معرکه‌ها، شیر می شود!

حتماً که سال و ماه بدی پیش روی ماست
وقتی صدای چلچله، آژیر می شود

از سنگ انتظار نوازش نمی کشم
وقتی رها ز قله پامیر می شود



با گریه می شود که بسازیم خانه را؟!
سیلاب هم مهندس تعمیر می شود؟!

بیگانه تا به داد دل تنگ ما رسد
خونِ رگان زالِ زمان، شیر می شود
()

خلع سلاح کی شده ای؟ تو مسلحی!
گاهی قلم به تیزی شمشیر می شود

نگشوده ایم کتاب و... ولی زنگ آخر است
هم صنفی عزیز! سبق تیر می شود

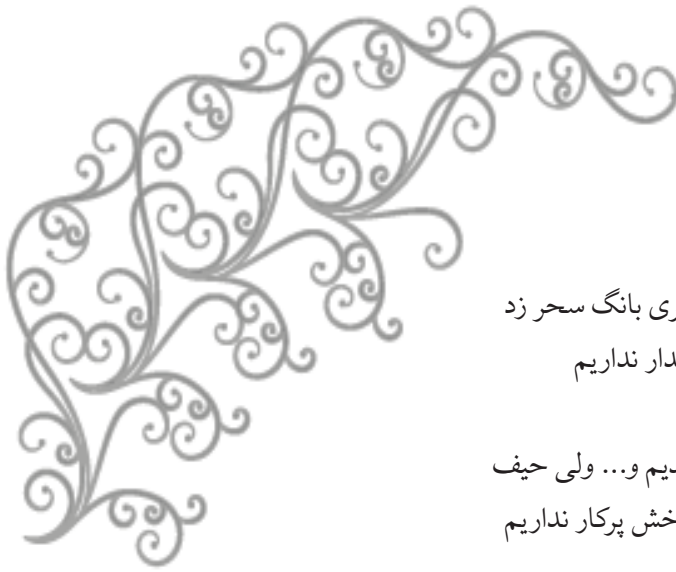


غزلی از زبانِ سرخ

قفلی زده‌ایم بر در و دیوار نداریم!
بشکسته ستون‌ها ایم و معمار نداریم

این چهره ما نیست، نقاب است نقاب است
آینه به ما گفت، ولی عار نداریم

شاید که ز هُرم نظر صبح بسوزیم
ما شب‌زدگان طاقت دیدار نداریم



هرچند خروس سحری بانگ سحر زد
خوابیده‌ایم و دیده بیدار نداریم

بسیار دودیدیم و دودیدیم و... ولی حیف
طرحی به جز از چرخش پرکار نداریم

هم جورکش منت خوانِ دگرانیم
هم نعره زنانیم که: بادار نداریم

()

در چاه فرورفته دست خود خویشیم
ای مصر کجایی؟ که خریدار نداریم

مایی که به افشای حقایق زده‌ایم دست
جز نیش قلم دشنه پیکار نداریم

ما سرخ زبانان سر سبز به بادیم
برباد دهید! وا همه دار نداریم

۲۵ سرطان ۱۳۹۳



غزلی بر شیشه کلکین روز و شب

گل که نشد که نقش کنم، خار می کشم

نقشی ز خار، بر لب دیوار می کشم

ماری سیاه را که به کار خزیدن است

بر قامت بلند سپیدار می کشم

خود را به کوچه می برم و نقش های گنگ

از سایه های خسته بیمار می کشم



هر دم به روی شیشه کلکین روز و شب
تصویری از تهاجم آوار می کشم

شایسته چراغ نبودم که نور را
از کورسوی آتش سیگار می کشم

این تابلوی تیره من کشف تازه نیست
هر روز و شب به صفحه تکرار می کشم

باری، به سوگواری روزن نشسته ام
با تار نور گمشده، گیتار می کشم

۲۶ سنبله ۱۳۹۳



غزلی در نگفتن‌ها

از دشنه و از آتش و از سنگ نگویم
از خشم بسوزم اگر، از جنگ نگویم

من پیرو لبخند پُر از قندم و هرگز
از ترشیِ پیشانی و آژنگ نگویم

بگذار که چون پیرهنِ تنگ بیچم
کز فاصله و دوری و فرسنگ نگویم



بگشای دو بازو که به تنگ آمدم از قهر
بگذار دگر تا ز دلِ تنگ نگویم

()

آینه صفت غرق به یک رنگی خویشم
قوس قزحی نیستم از رنگ نگویم

اما چه کنم؟ من به کلاغان بد آواز
اهل هنر و نغمه و آهنگ نگویم

۱۲/۱/۱۳۹۴



آغوش گشایید و زیبوند بگوئید

پیشانی چرا تُرش؟! ز لبخند بگوئید

ای تلخ دهانان! کمی از قند بگوئید

تقویم جدایی به مرام دل ما نیست

آغوش گشایید و زیبوند بگوئید

تا کلبهٔ اندوه چراغی بسراید

چشم پدر و قصهٔ فرزند بگوئید



بسیار سخن از قفس و مرغ سرودید
از بال به زندانی در بند بگویید

گرچه به حقیقت سخن نغز ندارید
شادی بدهید تا که به ترفند بگویید

هر روز سخن از دل بشکسته شنیدم
یک روز به من از دل خرسند بگویید

چون حافظ آزاده ما بر لب جویی
بنشسته ز آنانی که رفتند بگویید



عاشق وسعت سبزم

ریشه در جنگل شاداب هیاهو دارم

جای در هلهله سبز پرستو دارم

لب تشریح سفر نامه رود سحرم

در رگ شب تپش نبض تکاپو دارم

خاطر گستره باز مرا می فهمد

که فقط اُنس به پهنای فراسو دارم



زیر یک سقف ننگجم، نپذیرم دیوار
عاشق وسعت سبزم، دل آهو دارم

از پس سنگی صد قرن مراخواهی دید
که زالیاف صدا، جامه جادو دارم

آبی حسرت دریا، غم دریایی من
غصه نرم تر از بال و پرِ قو دارم

عُسرت محوطه ها، مرثیه بال من است
چقدر هیچ ننالم؟ پر تیهو دارم

حمل ۱۳۷۸



از ناکجای درد

باران شدم، زمین و هوا را گریستم

دیوانه‌وار، حنجره‌ها را گریستم

شب‌های بی‌شمار، به محراب آسمان

الله گفته گفته، خدا را گریستم

فریاد بغض کرده من قطره قطره شد

تا در سکوت خویش، صدا را گریستم



از خود رها شده زِ بلندای داغِ خویش
آن قامت بلند رسا را گریستم

آخر چگونه شرح دهم؟ نامراد من!
کز ناکجای درد، کجا را گریستم؟

با چشم‌های خسته گرفتم پی تو را
تا خاکِ گور تو، رد پا را گریستم

اینک، نه این منم، که مرا برده است آب
با قطره‌های اشک، سخا را گریستم

۱۴/۸/۱۳۹۳



از غزل خانه آتش

چشم باید ببری، تا به تماشا برسی
داغ باید بخری، تا که به دریا برسی

چاه نادیده و از تنگی زندان بیرون؟!
این محال است به آغوش زلیخا برسی

شیرخوابیده ما! صید تو آهو نشود
مگر از لانه برون رفته به صحرا برسی



از خودت دور شو ای دور شده از «من» خود!

تا به خلوتکده آن «من» تنها بررسی

تو چه دانی که غزلخانه آتش به کجاست؟

شعله باید بکشی تا به دل ما بررسی

پلک بگشای و به اعماق خودت جاری شو

که ازین پنجره تارمز معما بررسی

هله! آغاز سفر نیک! خدا یارت باد!

ای من خسته برو، تاکه به دریا بررسی

۲۰/۸/۱۳۹۳

عرصه بی بال و پری‌ها

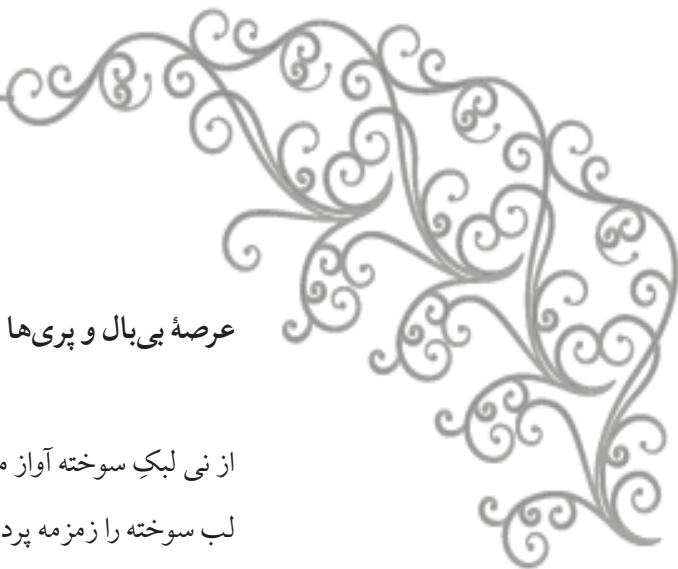
از نی لبک سوخته آواز مخواهید
لب سوخته را زمزمه پرداز مخواهید

سیتار شکسته نشود رونق محفل
از پرده بشکسته دلان ساز مخواهید

دنیای قفس عرصه بی بال و پری‌هاست
آن جا اثر از شه‌پر پرواز مخواهید

از خانه متروک فرو رفته به غربت
گلدان گل و پنجره باز مخواهید

قولی ست قدیمی که: به بینایی سوزن
تدبیر مسیح و لب اعجاز مخواهید





خاموش‌ترین پهنهٔ توفانی

ابری شده آوازم و.. بارانی ام امشب

خاموش‌ترین پهنهٔ توفانی ام امشب

آزاده‌تر از شه‌پرِ عنقای خیالم

در کنج قفس گرچه که زندانی ام امشب

در سردترین فصل زمان می‌وزم، اما

آتشکدهٔ شعلهٔ پنهانی ام امشب



آینه شدم، محو به آفاق خدایم
بیدل صفتم، غرق به حیرانی ام امشب

مهمان عزیز لب خاموش خودم من
مبهوت پذیرایی مهمانی ام امشب

ای ماه برو، چادری از ابر به سر کن
حاجت به تو ام نیست، چراغانی ام امشب

۴ دلو ۱۳۹۳

کمی بخند

تاریکم و چراغ ندارم، کمی بخند
از آفتاب سراغ ندارم، کمی بخند

چون تک‌درخت ساکت و خشک کنارِ گور
جز غرغرِ کلاغ ندارم، کمی بخند

نرگس تو و شقایق و سوسن هوای تو
با تو هوای باغ ندارم، کمی بخند

وقتی تویی، هوای دلم تازه می‌شود
حاجت به باغ و راغ ندارم، کمی بخند

در خنده‌های توست شراب حلال من
غیر از لب‌ت ایام ندارم، کمی بخند

آری! چو لاله‌ای که بسوزد ز هُرم خاک
جز داغ و داغ و داغ ندارم، کمی بخند

۲۳/۱۰/۱۳۹۳



غزل سبز قناری

بنشین به کنارم که برایت بنویسم

یک باغ غزل را به هوایت بنویسم

اما چه کنم؟ محشرنازی و منم گیج

آخر ز کجا تا به کجایت بنویسم؟

از بال قناری قلمی ساخته‌ام سبز

تا کوچه‌ای از باغ صدایت بنویسم



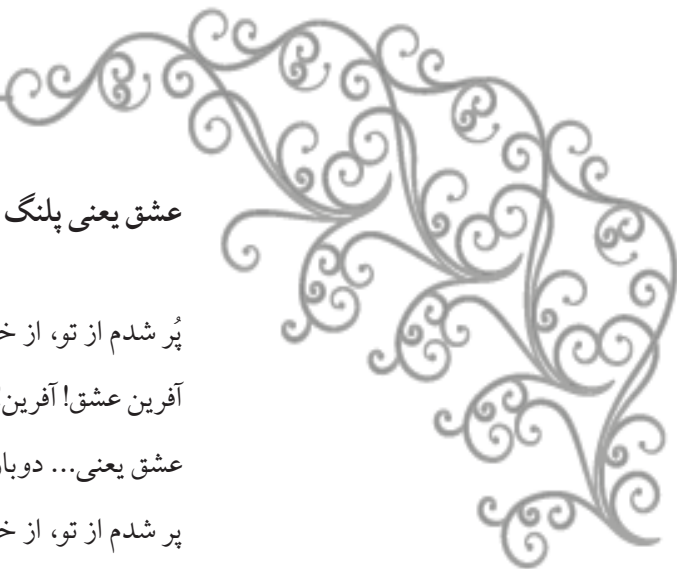
هر جرعه شود چشمه شیر و عسلِ ناب
از قند لبت تا که به چایت بنویسم

بگذار که بر بادترین سلسله‌ها را
گیسوی پریشان رهایت بنویسم

مدیون منی: وعده که دادی، بگو تا چند
گل بوسه ناداده به پایت بنویسم؟

مگذار که در تیره شبی، در دل محراب
از حال دل خود به خدایت بنویسم

۴/۱۱/۱۳۹۳



عشق یعنی پلنگ بی تاب و...

پُر شدم از تو، از خودم خالی
آفرین عشق! آفرین! عالی!
عشق یعنی... دوباره می‌گویم:
پُر شدم از تو، از خودم خالی

عشق یعنی چکاوکی پُر شور
نه مترسک به خرمن شالی

عشق یعنی که دشنهٔ قصاب
نه ترازوی تخت بقالی!

عشق یعنی پلنگ بی تاب و..
شیرِ خاموش و سخت جنجالی

عشق یعنی که خط روی سنگ
نه که نقشی به پرده و جالی



عشق یعنی که...

عشق یعنی که بارها گفتم

آه اما نمی شوی حالی

دیگر از من مخواه پر بزنم

وای از عجز بی پر و بالی!

کندوی غزل

اکسیر جوانی، قدح آب حیاتی
تو لعل‌ترین خوشه انگور هراتی

طاووس قدی، کبک خرامی، چه بگویم
آهو قدمی، آه! چه شیرین حرکاتی

کندوی غزل، نیشکر ساحل شعری
شیرین‌تر از، قندتر از شاخ نباتی

من ماهی افتاده به شن‌های کویرم
تو برکت بی‌شایبه رود فراتی

من دست غریقم که به فریاد ننگ‌جم
تو ساحل آرامشی و راه نجاتی

نی‌نامه نویسِ قد و بالای تو ام، چون
سر تا به قدم، مثنوی از حسناتی

بگشای دو بازو که دلم خسته جنگ است
ای یار! که صلحی و سکونی و ثباتی



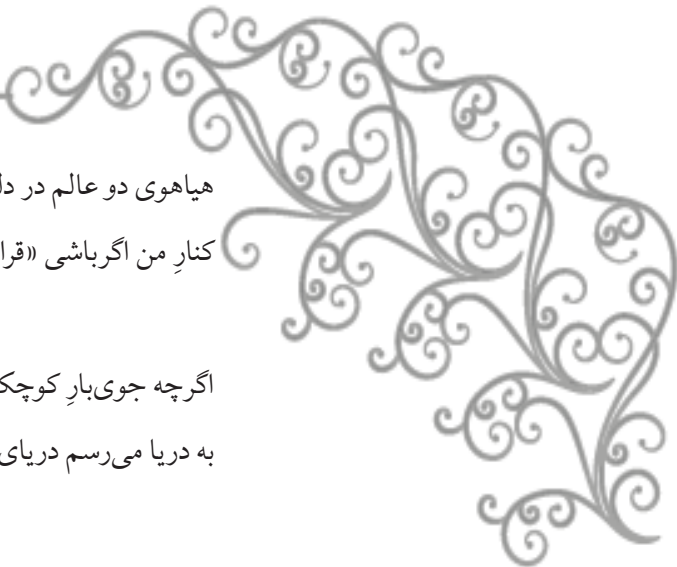
غزلی از خط روی سنگ

زمستانم اگر، اما، بهاری می شوم با تو

اگرچه ساکتیم اما، قناری می شوم با تو

پلنگی خفته ام گرچه کنار کوه تنهایی

اگر آهوی من باشی، شکاری می شوم با تو



هیاهوی دو عالم در دلم افتاده و.. اما
کنار من اگر باشی «قراری» می شوم با تو

اگرچه جوی بار کوچکی هستم به سنگستان
به دریا می رسم دریای جاری می شوم با تو

شب از من مست خواهد بود، دست افشان و پاکوبان
که باخورشید در شب زنده داری می شوم با تو

اگرچه بوته خشکیده بیهوده ای هستم
چو بوی گل به هر گل خانه ساری می شوم با تو

سرم را روی زانوی خودت بگذار: دلتنگم
که از درد و غم و اندوه، عاری می شوم با تو

زمانه هرگز از خاطر فراموشم نخواهد کرد
چو خط روی سنگی، یادگاری می شوم با تو

۳۰ سرطان ۱۳۹۳

غزلی برای حدّ اقل

لبخند بزن، تا بِچشمِ طعمِ عسل را
باز و بگشا، تا بگشایم بغل را

لب باز کن و هرچه دلت خواست، بفرما!
تا بیشتر از این نکشم ناز غزل را

با روسری سبز و رخی چون گلِ لاله
آتش زده‌ای دبدبه‌ ماهِ حمل را

یک عاشق دیوانه به هر کوچه‌ای کافی‌ست
بگذار به حال خودشان، اهل محل را

ریمل زده‌ای باز به مژگان سیاهت
تا شرح دهی قدرت پیکان اجل را

یک فرصت کوتاه ازان وعده بسیار
خوب است که نقداً بدهی حدّ اقل را

۱۳ اسد ۱۳۹۳

ماه و برکه

ای که چون زلف پریشان شده در بادی!
خوب شیرین شده‌ای، باب دل فرهادی

رفتن و آمدنت، نیست به فرمان کسی
بروی یا نروی، سرو منی، آزادی

بغلم برکه تاریک و تویی ماه تمام
کاش و ای کاش! درین برکه، که می افتادی

سخت محتاج توام، زورق سرگردانم
ای که پُرماه‌ترین ساحل دریا زادی!

ای علمدار زلیخا شده با مشعل عشق!
در پی سوختن دبدبه اجدادی؟

«نیست بر لوح دلم جزالف قامت» تو
کی فراموش شود آن چه که درسم دادی

اول سنبله ۱۳۹۳

دعوت

گیسوسیاہ من! به پریشانی ام بیا
آباد کن مرا و به ویرانی ام بیا

حالاکه ساز بغض دلم را شکسته است
چرخى بزن، به بزم غزل خوانی ام بیا

نامحرمم، سپیده زمن رو گرفته است
ای ماه نیمه شب! به چراغانی ام بیا

تلخ است چای نیمه تمامم، کجاستی؟
چون شاخه نبات! به مهمانی ام بیا

لبخند تو، مراوده شبنم است و برگ
خشکیده ام به قدری که می دانی ام، بیا

با چتر گیسوان سیاهت، عزیز دل!
امشب که مه گرفته و بارانی ام، بیا

۲۳ سنبله ۱۳۹۳



پاییز، ای بهار شکسته!

پاییز! ای بهار شکسته! خوش آمدی
ای خسته تر ز هر چه که خسته! خوش آمدی

ای باز کرده پنجره‌ها را به سوی مرگ
ای آن که در به زندگی بسته! خوش آمدی

ای برگ را به دامنه باد ریخته
ای رشته از درخت گسسته! خوش آمدی



ای که کنار پنجره‌ات جای شاخ گل
از برگ زرد کرده‌ای دسته! خوش آمدی

()

بانگ رحیل توست که: حیّ علی الوداع!
لبیک، ای قیام نشسته! خوش آمدی

آری، تویی همان که به جز یار و یار
از هر چه رنگ عاریه، رسته، خوش آمدی

۱۳ عقرب ۱۳۹۳



غزل نازنین

ابرو نگو، که گزدم و مار است، نازنین!
گیسو که نیست، دام شکار است، نازنین!

چشمان تو دو جام شراب و.. نگاهدار!
این جا کسی نشسته خمار است، نازنین!

رویت صحیفه ایست که باغ بهشت را
مژده رسان و آینه دار است، نازنین



آن سوی پیرهن به معما شده بدَل
سیب است؟ یا دو دانه انار است؟ نازنین!

در ذهن آن دو قوی فراسوی دکمه‌ها
هشدار! چون که طرح فرار است، نازنین!

وقتی که دکمه باز کنی، باغ و باغ و باغ
جشن است و های و هوی بهار است، نازنین!
()

فرمان بده، که زلف بلندت برای من
آماده‌تر ز حلقه دار است، نازنین

خانه آباد! بیا...

گل به گیسو بزن و لحظه‌ای گلکاری کن
گلبهاری به هوای دل من جاری کن

زندگی ریخته برهم، همه جا ویرانی ست
خانه آباد! بیا، یک کمی معماری کن

نه چراغی، نه عصایی، نه توان قدمی
حال و روزم شده این، فهم گرفتاری کن

نفسم تنگ، دلم خسته، سرم سودایی ست
طاقتی نیست دگر یار! بیا یاری کن

دل شکستن که هنر نیست، خدات خیر دهد
دلم از غصه به تنگ آمده، دلداری کن

۲۸ عقرب ۱۳۹۳

غزل نماز و نیاز

حرفی بگویی و دور بینداز ناز را
«کوتاه کن قصه زهد دراز» را

چنگی نمی زند به دلم پرده رباب
آتش بزن مقامه آرام ساز را

محبوس پلک های حیا، چشم ها چرا؟
محروم راز و رمز مکن، اهل راز را

تعبیر چشم های تو، بر چشم های من:
آهوگکی که صید کند، شاهباز را

محراب ابروان تو جای اجابت است
فرصت بده غزل که بسازم نیاز را

وقت نماز شام دو گیسو رسیده است
تکبیر سر بده که بخوانم نماز را

۱۰ قوس ۱۳۹۳

غزلی در گلایه و تمنا

زندگی سرد است بامن، تو دگر سردی مکن
مهربانی کار سختی نیست، نامردی مکن!

آفتابم را به زیر زلف پنهان کرده‌ای
بر سر صبح سپیدم شام آوردی.. مکن!

کودکی تا کی عزیز دل! بزرگی، عاقلی
ناز بازی‌های طفلی را که می‌کردی، مکن

شاهبازان در کمین اند و شکاریت می‌کنند
با دوتا چشمت کبوتروار ولگردی مکن

رنگ بازی می‌کنی؟ خیر است، اما سبز کن
آب و تابم را مبر، پاییزسان زردی مکن

گاه گاهی لااقل همراز اهل درد باش
از خدا خواهم نبینی درد! بی‌دردی مکن

۱۲ قوس ۱۳۹۳

با که همراهی بگو؟

دل که بردی، دیگر از جانم چه می خواهی؟ بگو
ای مسیرت دور از من! با که همراهی؟ بگو

خنده‌ات بر اشک‌ها و شادی‌ات بر آه‌ها
عاشق اشکی و یا دلدادۀ آهی؟ بگو

ای که بر ایوان قصرِ عاج خود ایستاده‌ای!
چشم بر راه کدام افتاده در چاهی؟ بگو

نقره شعر من از نام تو دارد اعتبار
تو مگر شهر غزل‌ها را شهنشاهی؟ بگو

تا تو می‌آیی سیاهی خاک بر سر می‌شود
چلچراغی؟ آفتابی؟ اختری؟ ماهی؟ بگو

روز و شب با هر تپش یاد تو همراه دل است
بی‌خبر از حال دل؟ یا این‌که آگاهی؟ بگو

۱۴/۹/۱۳۹۳



غزلی از لابلای برف کاکل

فصل پاییز است اما خواهش گل کرده‌ام
با همه فرسودگی میل تجمل کرده‌ام

گرچه می‌دانم بهاری نیست، فصل گل گذشت
-مصلحت را- تا نرنجد دل، تغافل کرده‌ام

بارها گفتم که ای دل! وقت گل بگذشته، گفت:
سال‌ها شد بی‌گلی‌ها را تحمل کرده‌ام



با غزل، با مثنوی یا که دوبیتی های نغز
هی به عشق گل دویدم، مشق بلبل کرده ام

()

نوبهاری بود، شوقی بود و ایامی که.. حیف
دفن شان در لابلای برف کاکل کرده ام

الغرض ، چون فیل کُفتند یاد هندستان خویش
یاد آن ایام شاد شهر کابل کرده ام

۱۸/۹/۱۳۹۳



غزلی در انتظار

منتظر مانده‌ام، تا که پیامی برسد

کفتر نامه‌بری از لب بامی برسد

کوچه غوغا بکند، خانه چراغان بشود

تک تک پا شود و بانگ سلامی برسد

چه قدر بوسه که بر روی لبانم به قطار:

منتظر، تا که مگر لام به لامی برسد



()

چه شود آن که اگر شاعر گمنام تو هم
به هوای گل روی تو به نامی برسد؟

پخش کردم همه جا عطر غزل‌هایم را
کز نسیمی به حوالیِ مشامی برسد

تشنه‌ام، تشنه‌ام و منتظر دورانم
نوبتم تا مگر از دور، به جامی برسد

()

سوختن می‌طلبید، داغ دلی می‌خواهد
تا سزاوار شود کس، به کلامی برسد

۲۸/۹/۱۳۹۳



غزل شیرین

اصلِ اصلی، به خدا بی‌بدلی، شیرینی
نه که یک قطره، که تُنگِ عسلی، شیرینی

کوچه‌گی‌ها ت اگرچه همه حور اند و پری
تو شکرپاره‌تری، بی‌مثلی، شیرینی

بگذار فاش بگویم که ز گل‌های بهشت
نه که یک شاخ گلی... یک بغلی، شیرینی



من زمستانم و سرمازده تلخ سکوت
تو هیاهوی بهاری، حملی، شیرینی

چه نیاز است تو را این که غزل ساز شوی؟
که ز سر تا به قدم، خود غزلی شیرینی

()

ای که با تلخ ترین خاطره ها دور شدی!
به من ای خاطره تلخ! ولی، شیرینی

با همه تلخ زبانی، شکر می خوانم
بگذار داد کشم: آه، بلی، شیرینی

۱۶ جدی ۱۳۹۳

غزل سوخته

با که همراه شوم من سفر سوخته را؟
و کجا باز کنم، شاهپیر سوخته را؟

خبر آمد که رسیدی و.. ولی بود دروغ
اشک، هی آب زند این خبر سوخته را

زدی آتش به غزل‌های من و حیرانم
به کدام قهوه بریزم، شکر سوخته را؟

شاعری داغ سیاهی ست به خون آلوده
از گل لاله بی‌پرس این هنر سوخته را

هست یا نیست قبول تو، به تو بخشیدم
این دل بی‌هنر در به‌در سوخته را

غزلی ساخته‌ام سوخته، شاید که شبی
زیر لب تازه کنی این اثر سوخته را

۱۸/۱۰/۱۳۹۳

هفت شهر نگاه

فرستی ده که بنوشم کمی از چشمانت
تا که شاداب شوم یک دمی از چشمانت

سینه سوخته‌ای دارم و صد چشم نیاز
چه شود گر بنهی مرهمی از چشمانت؟

مثل یک زخمی تشنه که به جامی برسد
کاش می‌شد که بنوشم، نمی از چشمانت

هرگز آن روز مبادا که ببیند چشمم
اشک را راه گشوده غمی از چشمانت

هفت شهر دگر از راز نگاهت باقی ست
من و یک کوچه و اندر خمی از چشمانت

شب یلدا نکند بس، چه کنم؟ کوتاه است
تا دران شرح دهم، عالمی از چشمانت

۲۱/۱۰/۱۳۹۳



در تهاجم خار و کمین نیش

ای برگ‌ها که ریخته‌اید از کتاب من!

پدرود تان نمایه ختم نصاب من

چون جنگلی که صاعقه افتاده بر سرش

هر روی تان صراحت سهو حساب من

حالا من و تهاجم خار و کمین نیش

باید به ریش خویش بخندد حباب من



ای ابرهای برفی بر سر نشسته‌ام!
در برف تان فرو شده است، آفتاب من

()

باید که هم پیالهٔ آتش شوی، رفیق!
خواهی اگر که سر بکشی از شراب من

ممنونم این که در غزلم ناله می‌کنی
ای دل! که پرده‌دار منی و رباب من

۲۶/۱۰/۱۳۹۳

غزلی در شرح حال

دیوار فروریخته‌ام، سایه ندارم
تعمیر چه حاصل دهم؟ پایه ندارم

با تاجرِ مفلس که شراکت نکنند کس
تو مایه‌ور عمری و من، مایه ندارم

جز پردهٔ تاریک چروکیدهٔ خشکی
بر چهرهٔ افسردهٔ خود، لایه ندارم

پدورد! بهاران فرسوخته، پدرو!
جز برف به آراستن، آرایه ندارم

رخسارهٔ من حُجَّت پیغمبرِ حالم
اعجازِ دگر، غیر همین آیه ندارم

۲۵/۱۰/۱۳۹۳



برخیز، گلپری!

چرخ بزن که چار طرف گل بیاورد
جنگل به شانه‌های تو کاکل بیاورد

برخیز تا که زهره چنگی، به اقتدا
سازی برای بزم تغزل بیاورد

- تا شب، زاختران مشعشع برای تو
اکلیل گردنی به تجمل بیاورد



لب باز کن که دُرِ دری، گُلِ شکر شود
تا غنچه هم صدای تو، بلبل بیاورد

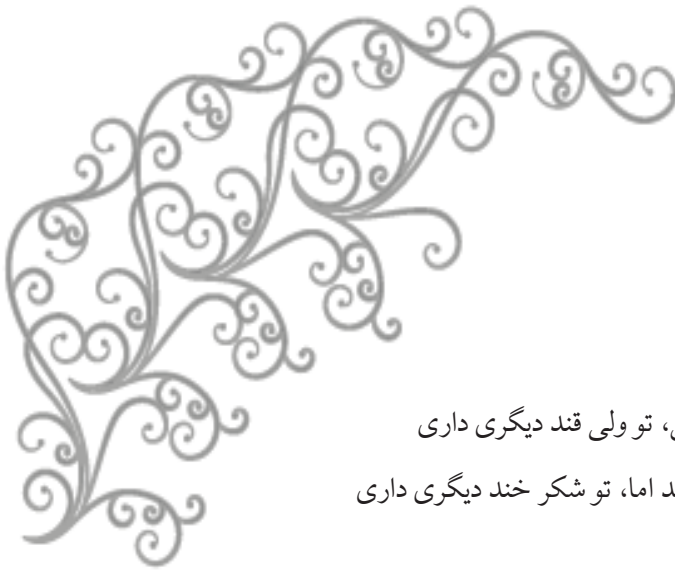
برخیز تا که لرزه بیفتد در آسمان
حور از بهشت، شرح تزلزل بیاورد

()

برخیز...

اما اگر که چرخ زنی، گُلپری! بگو
کو طاقت کسی که تحمل بیاورد!؟

۲۹ جدی ۱۳۹۳



غزل فاصله‌ها

مزه قند را چشیدم من، تو ولی قند دیگری داری
هر کسی خنده می‌کند اما، تو شکر خند دیگری داری

چه نیاز است این که می‌پیچی، به کمر تسمه گلابی را؟
مثل این بازوان محرم من، تا کمر بند دیگری داری

طرح بیگانه‌گی ست در چشمت، تازه‌گی‌ها کمی بدل شده‌ای
باخیالات خود کجایی تو؟! نه که پیوند دیگری داری؟

روزها، هفته‌ها و سالم را، می‌گذارم به پای ترفندت
تا که نوروز می‌رسد از راه، باز ترفند دیگری داری

تاقیامت نمی‌رسیم به هم، تا چنین صلح تو پُر از جنگ است
من به سرحد خویش پابندم، تو دیورند دیگری داری

۲۶/۱۲/۱۳۹۳

در این بهار تلخ

تنها نه که صدای مرا غم گرفته است
والله، خنده‌های مرا غم گرفته است

در این بهار تلخ، که بیم شکستن است
دلگیرم و هوای مرا غم گرفته است

وقت قدم‌زدن چه بگویم که روشن است
حتا صدای پای مرا، غم گرفته است

یک انجمن سرود و غزل بودم و.. ولی
شعر من و نوای مرا غم گرفته است

سجاده هم به عرش سرورم نمی‌برد
از بس که «یا خدا!» ی مرا، غم گرفته است

()

یارم به ناز گفت: «بمیرم، چرا چنین
سر تا به پا سخای مرا غم گرفته است؟!»

۲ ثور ۱۳۹۴



با دشمن خاک خویش، یاری تا کی؟

با خون شهید، شاد خواری تا کی؟

ای جاه‌پرست بی‌حیا! شرمت باد

بر گرده ملتت سواری تا کی؟

سرطان ۱۳۹۳



به مثل باد کنک، روی شانه بادیم
خوشا به حال پر و بال ما که آزادیم
فقط دو بال دگر بس که تا از آن بالا
سقوط کرده بنالیم: وای افتادیم

۲۹/۹/۱۳۹۳



هر شاخچه ای کمان و ژوبین نشود
هر پاره آهنی تبرزین نشود
رستم به کمان و گرز و رخس و گله اش
هم سنگ به کودک فلسطین نشود



نگاهش از نگاهم رو گرفته

رمیده از من و پهلو گرفته

پلنگی بی قرار بی قرارم

دلم را حسرت آهو گرفته

۱۷/۹/۱۳۹۳



نماز عصر، گیسو شانه کردی
و آهنگ خروج خانه کردی
زدی گشتی و برگشتی، پری جان!
تمام شهر را دیوانه کردی



وضو کردم به دریای دل خود
که رو آرم به محرابی که دانم
سپس دور از هیاهوی مذاهب
«نماز شام گیسو» را بخوانم

۲۲/۳/۱۳۹۳



باید بروم، و با دلیری بروم
با عشق به فتح ناگزیری بروم
شمشیر غزل گرفته و رقص کنان
شیپور زنان به جنگ پیری بروم

۲۲/۳/۱۳۹۳



بهشتی ام، اگر یارم تو باشی
دَم افطار دلدارم تو باشی
خوشم ماه صیامم سال گردد
اگر خرمای افطارم تو باشی
سرطان ۱۳۹۳



چو روی شانه‌ات لغزید چادر، از سر و رویت
و ناگه شد نمایان سایه سایه خرمن مویت
خیالم آمد این که شامگاه و وقت افطار است
شکستم روزه‌ام را با اذان شام گیسویت

۲۱ سرطان ۱۳۹۳



آتش بزنی اگر، چراغت بشوم
زخمی بکنی، لاله باغت بشوم
نیشم بزنی؟ بزن بزن، می خواهم
دزد عسل لبان داغت بشوم

۱۴ جدی ۱۳۹۳



مخمور شوی اگر، شراب است دلم
دل‌تنگ اگر شوی، رباب است دلم
ای خسته شب نورِ بی‌ماه! بیا
همراهم شو، که آفتاب است دلم

جدی ۱۳۹۳



نه گنج پُرگهر می خواهیم از تو
نه تاج و تخت و زر می خواهیم از تو
دلی دارم، دلی قانع، خدایا!
پَرِوبال هنر می خواهیم از تو

۲/۱۰/۱۳۹۳



انار و سیب و آجیل است چیده
و کرسی گرم و من تنها لمیده
قرار وعده بر یلدا نهادی
عزیزِ دل! شب یلدا رسیده
۳۰/۹/۱۳۹۳



بده یک غنچه گل، بیمار دارم

دلِ بیمار بی آزار دارم

به تو کاری ندارم، نازنیم!

به لب‌های قشنگت کار دارم

۲۲ دلو ۱۳۹۳



زیبا افتادم و بازو ندادی
سرم سنگین شد و زانو ندادی
زخود رفتم وضعف آمد به جانم
ولی از باغ خود لیمو ندادی!
۲۲ دلو ۱۳۹۳



من غرق توام، تو بر کناری از من
مشغول توام، خیر نداری از من
من سایه به سایه می دوم دنبالت
تو کوچه به کوچه در فراری از من



خلاصه این که:

بی تو گُلِ من! غزل بسازم تلخ است
منظومه بی مَثَلِ بسازم، تلخ است
بی غنچه لب‌های شکر آمیزت
زنبور شوم عسل بسازم، تلخ است

۴ ثور ۱۳۹۴



از همین قلم

بی صدایی صدای دریاهاست

غزلی در باد

سورنامه‌ای درسوگ

در لحظه‌های آتش و باروت

غزل تلخ

آی! کاکل به خاک برده

بر شاخه سبز غم عشق

غزل سرخ قناری

غزلی برای گلبانو

غزلی در حیرانی

از همین قلم:

بی صدایی صدای دریاهاست

غزلی دریاد

سورنامه‌ای درسوگ

در لحظه‌های آتش و باروت

غزل تلخ

آی! کاکل به خاک برده

بر شاخهٔ سبز غم عشق

غزل سرخ قناری

غزلی برای گلبانو

غزلی در حیرانی

آدرس: هرات، سرک باغ آزادی، مقابل کوچه زون، دفتر مرکزی بنیاد لیان امیری

+۹۳ (۰۴۰) ۲۲۳ ۷۵ ۷۵

www.liyanamiri.com | info@liyanamiri.com

facebook / بنیاد لیان امیری



بنیاد لیان امیری
LIYAN AMIRI FOUNDATION